

نامه‌ای در دو نیمه که نیمه‌ی دوم، روزنامه‌ی خاطرات است

پیتر سوان بورن PETER SWANBORN
برگردان: کوشیار پارسی

یادداشت:

شعر پیتر سوان بورن پیچیده است. پیچیده‌گی، اندیشه و تصویرها، باری افزون بر پیچیده‌گی و در عین حال عنای شگفت‌انگیز زبان شعری اوست. این همه بار برشانه‌ی مترجم سنگینی می‌کند اگر دست‌کم بخواهد کوششی کرده باشد برای انتقال لذتی که خود از خواندن شعر برده است. مترجم این‌جا حق را به شاملو می‌دهد که گفته است: "برگردان شعر گاهی به شنیدن گزارش مسابقه‌ی فوتبال از رادیو شباهت دارد." نهایت کوشش مترجم این بوده است که به ساخت و بافت زبان و تصویر و معنای شعر وفادار باشد و از صیقل دادن پاره‌ای بخش‌ها که به پارسی خوش‌آیندتر و دل‌نشین‌تر اند، پرهیز کند. اما این شعری نیست که بتوان یک بار شنید و از یاد بردش. شعری است که بارها باید خوانده شود.

این شعر در فوریه ۱۹۹۶ در گاهنامه‌ی "راهنما - De Gids" (یکی از کهن‌ترین و با اعتبارترین گاهنامه‌های فرهنگی و ادبی هلند) چاپ شده است.

از پیتر سوان بورن در آوریل ۱۹۹۸، کتاب شعری با عنوان "تا مرگ بر دریا - TOT DE DOOD OP ZEE" - انتشار یافته‌است که شعر بلندی در چند بخش است و ریئا کناویس‌تینگ نیفن - Rita Knuistingh Neven - بر آن قطعه‌ای موسیقی نوشته است.

از نامه‌ی شاعر به مترجم: "شاید در پیش‌گفتار بتوان نوشت که 'نامه‌ای... روایت مردی است که به جست‌وجوی کسی است که ناپدید شده است. فکر می‌کند با به کار بستن تجربه‌ی مشترک و پا جای پای او گذاشتن، بتواند پیداش کند. در نیمه‌ی دوم به نظر می‌رسد که او خود دیگر شده است و یا به عکس. جا به جایی به طور نامحسوس انجام گرفته است.' بخشی از 'نامه‌ای... بر شعرهای 'تریستیا - Tristia' استوار است که اویدیوس - Ovidius - در تبعیدگاهش بر کرانه‌ی دریای سیاه سروده است."

۱- خلش در جان

به من بی‌اعتمادند

در آگهی آمده بود، آگهی نخست

نوشته بر زانوی زن میزبان، دریا،

به من بی‌اعتمادند، از شکلی که گرفته‌ام

با حقیقت‌های ساده

از جست‌وجویم سوی بندر دیگران

پنهانی، مصمم

از ناآرامی غریب،

در آستین‌های پیرهن، سپید از آهک

با پسنه بر زانو

راه را در پیش رویم دیدم

دیوار در گور زمین،

پست سر

وروز خرمگس طلایی

فرزندخوانده‌ی نیش‌دار جذبه

پسر و پیش‌کار ایزدبانوی تقدیر

معتاد گرمای تن‌های

نیم‌برهنه، هیولایی که خشم

و سرعت می‌انگیزاند، تا

تسلیم.
با هیچ برآمده‌گی دوست نمی‌توان شد
نه انسان و نه زبان را می‌فهمیدم.
بوی تند کپک گوگرد
رود سپید غم‌انگیز یخ.
کرانه و زمین تسخیر شده
واگذارده انگار گذشته از غرورش
از خلیج کوچک تا مرداب شور مزه.
تهدید بی‌وقفه‌ی بربرها
چوپانان نیز حتا کلام خود به سر داشتند
و آب تروش بود و شراب
جامد در غرابه‌ها.
در قطعه‌های مکعب به فروش می‌رسید.
شاخه‌ای مرده از رودخانه
مرا به میان کوه کشانید، محاصره در
میان دیوارهای شیب‌دار دست‌ساز.
دشت‌های آبی هموار آسمان سبز و سنگی
هوا در آن گودی هم چون آب بود در لیوان.
گورهای در سر‌اشیپی، دخمه‌گورها
فروریخته و به تاراج رفته، تنها
یکی با گل
در مدخل خاک بر آتش
بوی رعد در درخت‌ها
چند استخوان تیز شده
قوطلی‌ای هسته‌ی زیتونی.
فضا، دیوارهای کور
پهن و چرب و مرطوب
سکوت یکی اندرون
جمود کامل بر چخماق سرد.
اندیشیدم
این‌حاست که جان پی در پی می‌روید.
و جان کاری نمی‌کند جز
جداسازی کاری روزانه
خطای زنده‌گان، توانایی آگاهی.
و دیدم
نه ساعتی و نه سالی به پایان رسیده است. آماده
و راضی از کاستی‌های روزمره.
آنچه که بوده است به پیش می‌رود
قائم ایستاده بر اکنون
چونان مدار سولی بر مدار عرضی
به سان مردی به کار مزرعه
پشت به خط آهن.
زمان از فراموشی تن می‌زند.
آن که دیروز بوده‌ام
می‌زید، تنها دیگر آن‌جا نیستم.
این نگاه درونی
از پس رویشی بی‌پروا
چونان پرنده‌ای به چنگالم بود.
پس آن‌گاه، همچون پیش‌درآمدی از پس.

تیرِ سرخِ نوری به هوا شلیک شد.
دیر، آغاز شده است.

۲- زیر زمین

نه حقیقت ندارد، تخیل ندارم من.
تنها با رفتار و کردار خود را می‌شناسم
سه بار جوشاندن آب در روز
برای خالی نبودن عریضه. چونان مراسم آیینی
و بارها تیزکردن گوش‌ها
تا استواری شکاکیت‌ام
سنگ را لمس می‌کنم، چینی را
داوری همین زمانه.
طرد شده از قدیم
بی‌شمار هم چون شهروندان، خراش‌خورده
با گچ، حک شده با میخ
تکراری بی‌وقفه و
به نیرو و نفرت جمع بی‌شمار
یک ماه، تنها یکی ماه تنها
آه، مدام و بی‌وقفه...
هم از نحست دانسته‌ام
که طنین واژمگان
به اندازه‌ی پناهگاهی خطرناک است
در کف سپیدِ دستان من،
آخرین خطر، سقوط
و هیچ بیماری بر من غلبه نمی‌تواند کرد و
اندیشیدن هم می‌تواند انسانی را سقوط دهد.
من این را دیده‌ام و هخم آن‌گونه که می‌گویند
باقی را در خیال ساخته‌ام. دشت‌های جهان
ویران شده‌اند. شهرهای نیاز
نفرین شده‌ی خدای خانگی و محراب مذبح‌اش.
با دستانی استوار جلودار. نیزه‌ی بربرها شدن
و غوغای انفجار را گرفتن
زمزمه‌ای که مرگ را در بر می‌گیرد
دیوانه‌گی، گسیخته‌گی، از هم پاشیده.
گره‌ی مغز چنین دواری دارد.
هر پاسخی مرا چنین در هم می‌شکند.
و چنین است که سکوت در می‌گیرد
به سختی. لعاب چینی.
رشته‌های تَرک، پارمگی
شیارها همچون رگه‌های سیماب
روان در جسدی ویران،
آنان، آنان اندیشه را شکل می‌دهند
یا از آن پیش‌تر ترس از اندیشیدن را.
در آنان انسان پژواک. تصویرش را ارد
نه زلالی‌ش را.
در زیر زمین، این‌جا
جایی که زمین بوی آزادی دارد
دور از شدت باد و گرما

چشم‌انداز آشناست.
موسیقی، رقص، یکی سایه‌ی نیم‌رخ
آنجا، کنار، بازمانده‌ی دروازه
آفتاب در گردِ برخاسته.
این غار من است، دیوارها
بیش و بیش رو به
کرانه‌ی دریا می‌روند.
این برای هیچ کس دیگری نیست.
زندگی، به تمامی از یاد رفته.
آنچه را که انسان دیده
و یافته، پشت سر می‌نهد
و همه‌ی آنچه را که باقی است
همراه خود می‌برم.